



پیدایش رابرت فیتزوث

چه بسیار از سرو چمن سروده‌اند،
چه بسیار از گل و ریحان سروده‌اند،
بسیاری نیز از رابین هود گفته‌اند،
اما تنها اندکی از زادگاهش باخبرند.

که نه در عمارتی بوده است،
و نه در اتاقی رنگارنگ؛
بلکه در جنگلی زیبا و سرسبز بود،
میان گل‌های سوسن.

تصنیف: زایش رابین هود

هرچند صد سال از نبرد هیستینگز^۱ می‌گذشت، انگلستان هنوز رنگ آرامش واقعی به خود ندیده بود. ویلیام^۲ فاتح کشور را بین همراهانش

1. Hastings
2. William

تقسیم کرده و تنها در محدود مواردی، حق مالکیت تیولداران ساکسونی^۱ قدیمی را بر جزئی از عرصه‌های پیشین خودشان به رسمیت شناخته بود. غالباً اول‌ها، بارون‌ها و سلحشوران نورمنی^۲، همچنین پسران و نوادگان‌شان نیز با ساکسون‌ها به سان بردگان رفتار می‌کردند، دهقانان بی‌زمینی که نه حقی بر اموال خود و نه امیدی برای احقاق حقشان نداشتند.

در سده‌ی دوازدهم میلادی، انگلستان همچنان کشوری "اشغال‌شده" بود و گرچه هیچ شورش عمده‌ای پس از مرگ هیروارد بیدار^۳ رخ نداد، "جنبش‌های زیرزمینی" بسیاری در جریان بودند و در هر جنگلی، یاغیان و دسته‌های راهزن کمین گرفته بودند. این جنگل‌ها همه در تملک شاه بودند و جزای کشتن گوزن‌های پادشاه بسیار گزاف و وحشیانه بود.

پس چه جای حیرت که در سال ۱۱۶۰ میان ساکسون‌ها و نورمن‌ها دوستی اندکی وجود داشت: تعجب نداشت که سِر جرج گم‌ول^۴ از گم‌ول‌هال^۵ در ناتینگهام‌شایر^۶، که سلحشوری ساکسونی

1. Saxon

2. Norman

3. Hereward the Wake

4. Sir George Gamwell

5. Gamwell Hall

6. Nottinghamshire

و مالک زخم خورده و بازمانده در خرده‌املاک اجدادی‌اش بود، وقتی ویلیام فیتزوث^۱ جوان، فرزند بارون کایم^۲، برای خواستگاری از دخترش جوانا^۳ آمد، روی خوش به او نشان نداد.

سر جرج مردی آتشین مزاج و بی‌رحم بود، مردی تلخ‌کام که قادر نبود از خطاهای خود و از جفاهایی، که نورمن‌ها در حق پدران و نیاکانش کرده بودند، چشم‌پوشد.

از قضای روزگار، ویلیام فیتزوث جوان مادر و مادربزرگی ساکسونی داشت و به تدریج به این نتیجه رسید که او نه نورمن و نه ساکسون، بلکه بریتانیایی بود - و اینکه ایجاد رفاه و امنیت برای کشور از مسیر عدالت بود و نه از طریق شقاوت.

اما سر جرج گوشش بدهکار این سخنان نبود و ورود ویلیام را به خانه‌اش اکیداً ممنوع کرده بود. به سخنان دخترش نیز گوش نمی‌داد، بلکه دستور داده بود بی‌رحمانه در اتاقش اسیر باشد و دیگر کاری به کار آن نورمن ملعون نداشته باشد.

جوانا زاری‌کنان رفت، اما از فرمان پدر اطاعت نکرد. آن شب،

1. William Fitzooth

2. Kyme

3. Joanna

ویلیام فیتزروث پای پنجره‌ی جوانا ایستاد و هر دو سوگند یاد کردند تا ابد به هم وفادار بمانند. مدت کوتاهی بعد و بی آنکه سر جرج بویی ببرد، در خفا پیوند زناشویی بستند و در کلیسایی کوچک در همان نزدیکی، مانند رومئو^۱ و ژولیت^۲، به وصال هم رسیدند. ویلیام هرشب به دیدار همسرش جوانا می‌شتافت، به طرزی خطرناک و در تاریکی خود را به پنجره می‌رساند و پیش از طلوع خورشید، شتابان می‌گریخت. بهار رفت و تابستان رسید و ویلیام برای انجام مأموریتی چندماهه برای پادشاه نزد پدرش به لندن رفت. وقتی دوباره به گم‌ول بازگشت، پیکی از جانب جوانا نامه‌ای پنهانی برایش آورد.

جوانا نوشته بود: «به دردر سختی افتاده‌ام، گرچه تمام وقت در تخت‌خوابم مانده‌ام و وانمود می‌کنم بیمارم، پدرم به زودی خواهد دانست که میان ما چه اتفاق تازه‌ای رخ داده، آن‌گاه خشمش هولناک خواهد بود. اگر دستش به تو برسد، به دارت می‌کشد... اینکه چه بر سر من می‌آورد خدا می‌داند، یا بر سر

1. Romeo

2. Juliet

فرزندمان، پس از آنکه به دنیا بیاید. پس، ویلیام عزیز، زودتر بیا و مرا با خود ببر، زیرا تا وقتی خود را در پناه بازوهای نیرومندت بیابم، پیوسته در وحشت خواهم ماند.» آن‌گاه، ویلیام سه تن از وفادارترین مردانش را احضار کرد، همراه ایشان به جنگل شروود شتافت و همان‌جا در نزدیکی گم‌ول اردو زد: آخر می‌دانست سر جرج به مجرد پی بردن به غیبت دخترش، به او ظن می‌شد و نخستین جایی که از پی دخترش برمی‌آمد، کایم بود.

خورشید که غروب کرد، ویلیام و افرادش بی‌صدا و پنهانی به گم‌ول هال وارد شدند، خود را به باغ رساندند و زیر پنجره‌ی جوانا ایستادند.

جوانا در انتظار ایستاده بود که بگریزد، پس دلاورانه از پنجره روی روای سرخی پرید که آن چهار تن زیر پایش گرفته بودند. سپس، ویلیام او را در بر گرفت و با آرامش و احتیاط از گم‌ول به جنگل ساکت برد، که برگ‌های سبزش زیر مهتاب برق می‌زدند و هوهوی جغدی یا عوعوی روباهی صدایی بود که سکوت جنگل را برمی‌آشت.



وقتی شب رفت و خورشید برآمد، سر جرج سراسیمه برخاست و با فریاد نوکرانش را احضار کرد.

فریاد کشید: «دخترم کجاست؟ عادتاً این وقت صبح به دیدنم می‌آمد؛ خبری از او نیست! خواب آشفته‌ای درباره‌اش دیدم، خدا کند هرگز تعبیر نشود! او را دیدم که در دریاچه‌ی نمکی غرق می‌شد... اما خوب گوش کنید! اگر او را ربوده باشند، یا کوچک‌ترین گزندى بر او رسیده باشد، همگی تان را به دار خواهیم کشید!»

سپس، ترس و غوغا بود که برگم‌ول‌هال حاکم شد، خدمتگزاران این سو و آن سو دویدند، افراد شمشیرها را حمایل کمر کردند و جنگلبانان کمان‌هایشان را چله دواندند و به تبرهایشان پرداختند.

سر جرج توفنده و دمان در میانشان افتاد و اسبش را با فریاد طلب کرد و هم‌زمان همه را بیم داد که اگر دخترش را پیدا نکنند، درجا به دارشان خواهد آویخت.

سرانجام، میرشکار با دو تازی قلاده‌زده آمد و کل گروه از روی رد باقی‌مانده از ویلیام فیتزوث، به سمت جنگل شروود به راه افتادند.

همان روز و پس از چندی، ناگهان به جوانا رسیدند که در آلاچیق جنگلی‌اش نشسته بود و پسر نوزادش را شیر می‌داد.



آن‌گاه، سر جرج از فراز زین به خاک افتاد و شمشیر کشید و جملاتی ترسناک بر زبان راند. اما وقتی جوانا به روی پدر لبخندی زد و نوه‌اش را به آغوشش سپرد، شمشیر را رها کرد، با محبت او را بوسید و با احساس گفت: «به خدا قسم که دلم می‌خواست پدرت را به دار کشم، اما چه کنم که مادرت هنوز و به‌رغم همه‌چیز، نزد من عزیز است... بسیار خب، بسیار خب، تو بی‌گمان نوه‌ی دختری‌ام هستی و اگر بخواهم دست به خون پدرت آلوده کنم، محبتی از جانب من تلقی نمی‌شود. جوانا، بگو این شرور کجاست؟»

همان هنگام، ویلیام فیتزوث از پشت درختی بیرون آمد و همان‌طور که پیش پای سِر جرج زانو می‌زد، پوزش طلبید و قول داد که محض خاطر همسر عزیزش و هم به خاطر پسر کوچکش، که بیش از نیمی از خونش ساکسونی بود، همواره یار موافق ساکسون‌ها باشد.

سِر جرج گفت: «خب، خب، همه چیز را بخشیدم و فراموش کردم. اما درباره‌ی این مرد جوان. نامش چه خواهد بود؟ رابرت؟ بسیار خب، رایبین جوان که در جنگلی زیبا و سرسبز به دنیا آمده‌ای و نه در عمارت و نه در اتاقی رنگارنگ؛ باشد که به خاک انگلستان وفادار بمانی و همه‌ی روزهای عمرت، دست افتادگان را بگیری!»